

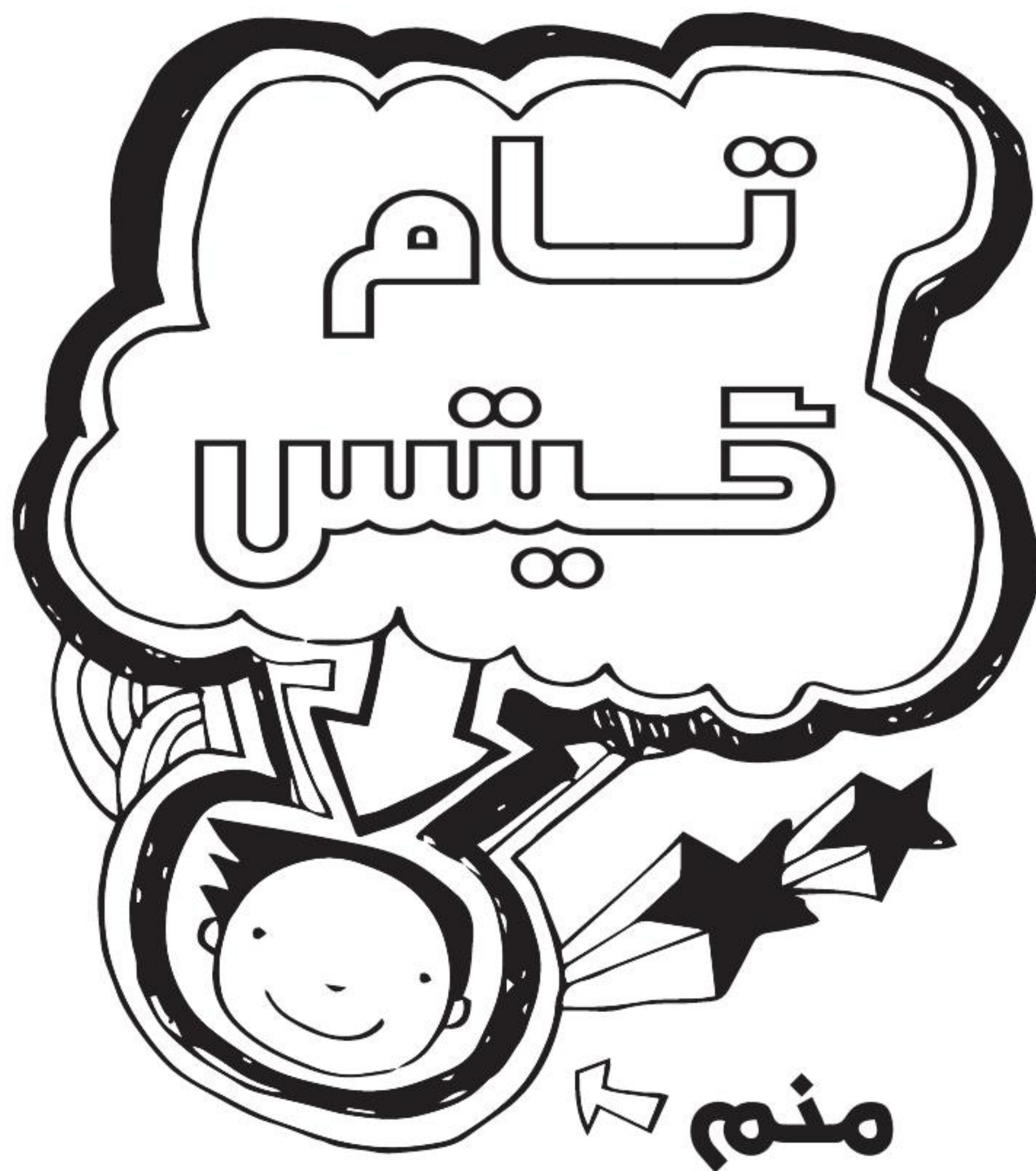
این کتاب
گیتس
تام
ارزش

حداقل

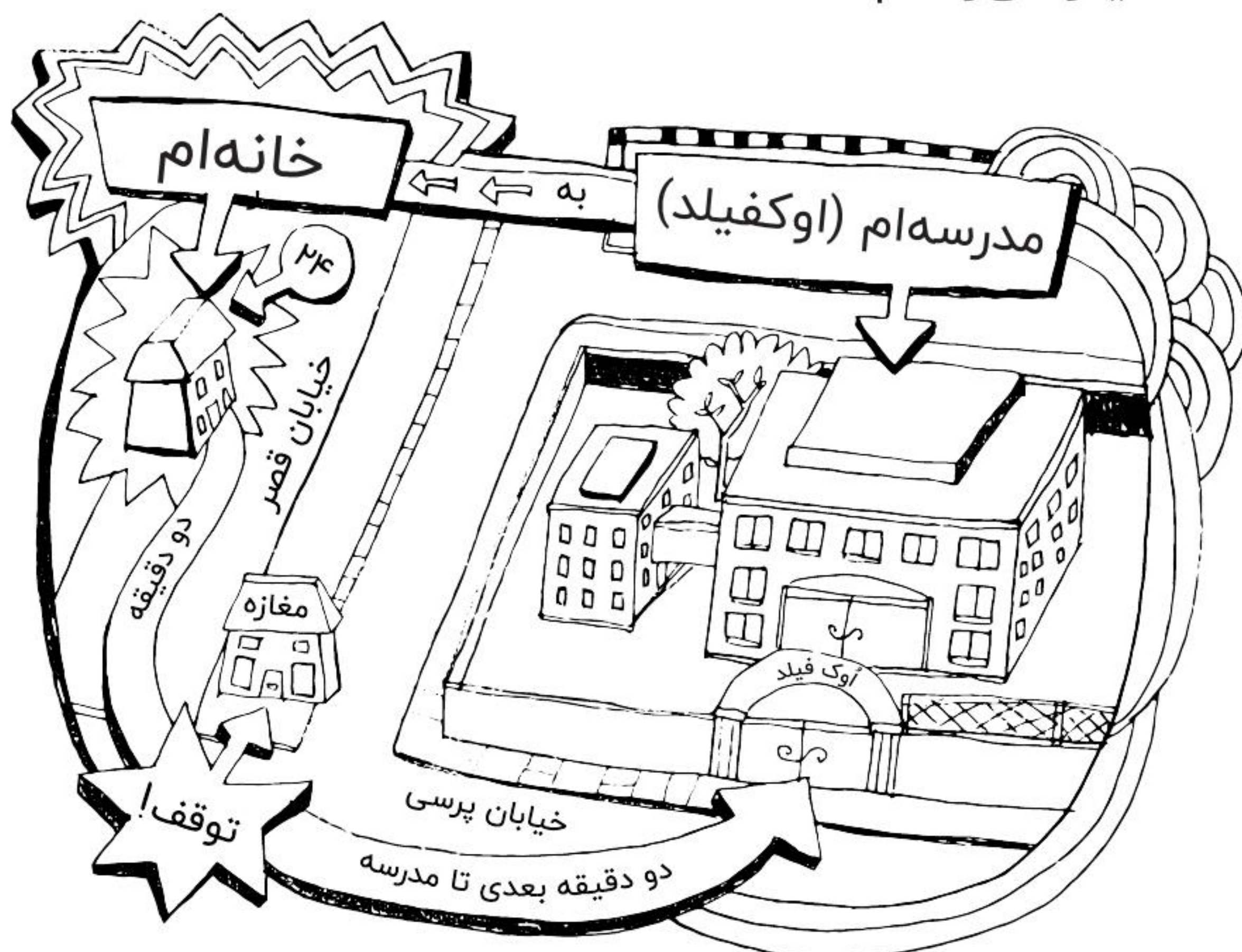


شاید هم بیشتر!





پا این که فقط چهار دقیقه با مدرسه‌ام فاصله دارم ، بیشتر وقت‌ها دیر می‌رسم.



برای اینکه من و درک

(بهترین دوستم و همسایه دیوار به دیوارمان) معمولا در راه «گپ» می‌زنیم، کمی (خب **خیلی**) دیر می‌رسیم. گاهی اوقات هم حواسمان پرت آدامس‌های میوه‌ای  و ویفرهای کاراملی  فروشگاه می‌شود. بعضی وقت‌ها هم برای این دیرمان می‌شود که من کارهای خیلی مهم زیادی دارم که باید انجام بدهم.

پراک مثال، این کارهاییست که امروز صبح انجام دادم:

(اولین روز مدرسه بعد از تعطیلات)



بیدار شدم - ☺ - موزیک گوش دادم
گیتار زدم.

از روی تخت بلند شدم. (به آرامی)



دنبال جوراب‌هایم گشتم.

دنبال لباس‌هایم گشتم.

کمی دیگر گیتار زدم.

یادم آمد که «تکالیف تعطیلات تابستانیم» را انجام

ندادم.

دو دایره کوچک - به یک دلیل

دستپاچه شدم

موجه برای انجام ندادن تکالیفم فکر کردم. (اوف!)
سربه سر خواهرم دلیا گذاشتم که قبول دارم وقت
زیادی از صبحم را گرفت (اما خوش گذشت)



عینک آفتابی دلیا را قايم کردم.

حالا هم مجله‌ام را همراهم به دستشویی می‌آورم که
بخوانم (درحالی‌که دلیا بیرون منتظر است! ها!) تا
اینکه مامان فریاد می‌زند...

”تام! مدرسه‌ات دیر شده!“

— { با سرعت از جلوی دلیا رد میشوم (که

هنوز بیرون دستشویی منتظر و خیلی عصبانی است) به عشق خواهرانه‌اش اعتنایی نمی‌کنم.



عوضی

در وقت با ارزشم صرفه‌جویی می‌کنم با :

شانه نکردن موهایم



مسواک نزدن به دندان‌هایم (خیلی وقت است که

انجام نمی‌دهم.)



نبوسیدن مامان موقع خداحافظی (

(دیگر بزرگتر از آن هستم که بخواهم این کارها را بکنم)

آخرین تکه‌ی نان تستم را می‌خورم و ظرف ناهار و دوچرخه‌ام را

برمی‌دارم و داد می‌زنم **خداحافظ!**

به هرکسی که صدایم را می‌شنود.

بعد حدود دو دقیقه به سمت مدرسه رکاب می‌زنم.

{ د }

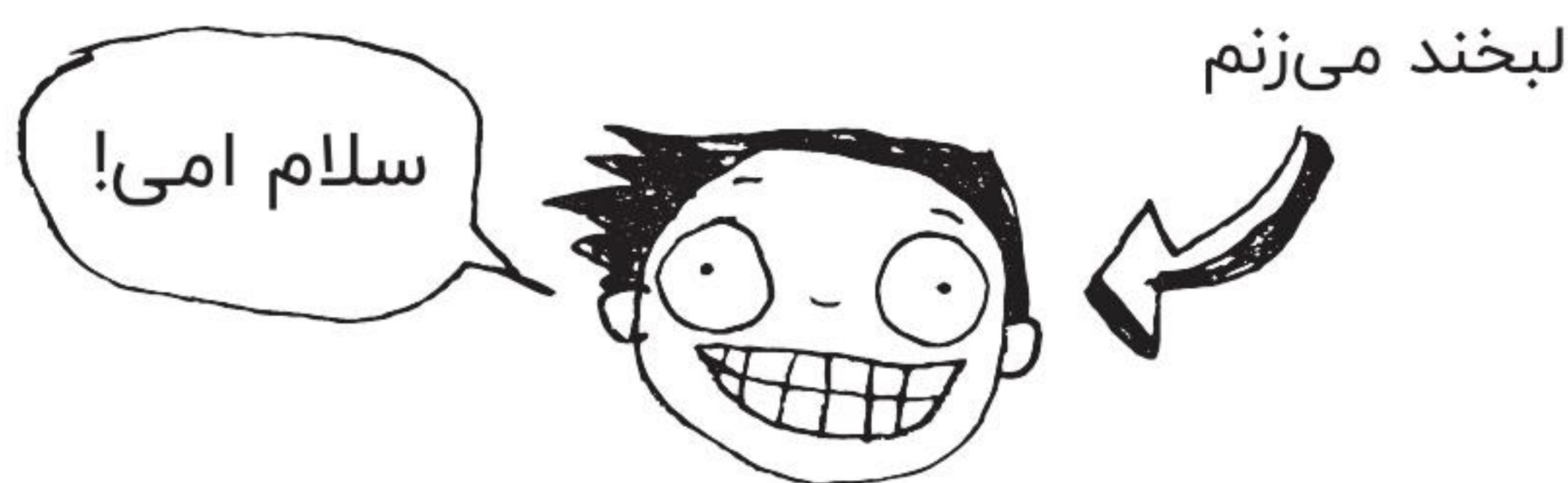
کم رکورد جهانی **جدید** تام گیتس است....

و قسمت واقعا خوبش این است که ...

امی پورتر هم همان موقع می‌رسد!

خیلی خوشحالم که بعد از تعطیلات امی را می‌بینم. 
لبخند می‌زنم، خیلی شاد و دوستانه. 

امی تحت تاثیر قرار نمی‌گیرد. طوری نگاهم می‌کند انگار عجیب غریبم. (اما نیستم)



(شروع بدی برای امروزم بود.)
بعد بدتر هم میشود.

آقای فولرمن (معلم سال پنجم) همه‌ی دانش‌آموزها
را بیرون کلاس ردیف کرده.
میگوید:

«به کلاس پنجم خوش اومدید. برای همه‌تون یه
سورپرایز بزرگ دارم»
(که خبر خوبی نیست.)

اوه، نه!

جای همه را تغییر میده‌د! حالا ردیف جلوی کلاس سمت راست
مینشینم. بدتر اینکه مارکوس ملدرو هم کنار من می‌نشیند.



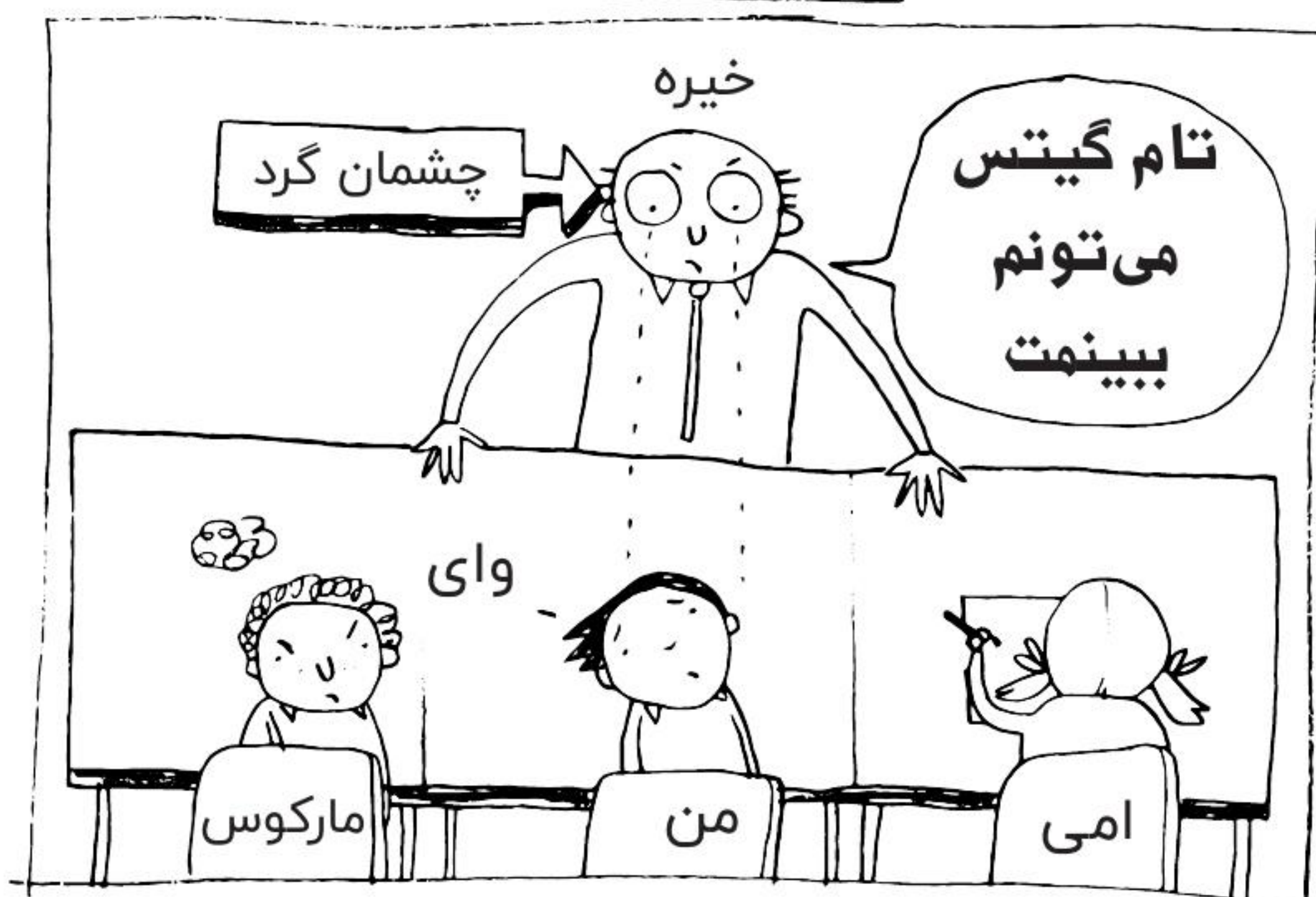
فاجعه است. حالا چطور نقاشی بکشم و کمدی بخوانم؟ عقب
کلاس که بودم، از نگاه خیره معلم دور بودم 

اما حالا آنقدر نزدیک آقای فولرمن هستم که می‌توانم داخل
دماغش را هم ببینم. 

قبلاً



حالا



کلاس

جلوی



9 بدتر از آن اینست که مارکوس ملدرو

اعصاب خردکن ترین پسر کل مدرسه ست. خیلی کنجکاو است و فکر می کند همه چیز را می داند.

مارکوس ملدرو در کار من هم فضولی می کند...

وقتی چیزی می نویسم از بالای شانه هایم سرک می کشد که ببیند چی می نویسم.

هنوز هم دارد نگاه می کند... 

هنوز هم...

بله، مارکوس، من دارم درباره ی



تو



می نویسم.

مارکوس ملدرو

قیافه‌اش شبیه موشه.



مارکوس ملدرو شبیه

مارکوس گوزنی...



(حالا دیگر نگاه نمی‌کند.)



اما خبر خوب ☺ اینست که طرف دیگر امی پورتر

می‌نشیند که خیلی خوب و باهوش است (حتی باینکه انگار
صبح از دیدن من ذوق نکرد)

عالیه!

حداقل می‌توانم قایمکی از بالای
شانه‌هایش جواب‌های درست را
ببینم.



انگار او هم به من نگاه می‌کند.

امی پورتر خیلی خوبه.

امی پورتر باهوشه.



دیگر نگاه نمی‌کند.

انگار بی‌محلی می‌کند...

خب شاید بهتر باشد دست از نوشتن بردارم و
به‌جایش طراحی کنم.

(این کار خوشحالم می‌کند.)



بعد **آقای فولرمن** می‌گوید:

«همونطور که می‌بینید، بعضی چیزها رو تغییر دادم»

(منظورش را نمی‌فهمم)

بعد شروع می‌کند به حضور و غیاب.

(معمولا من از این فرصت استفاده می‌کردم و چندتا طرح



می‌زدم یا مجله‌ی کم‌دیم را تندتند می‌خواندم

اما حالا **خیلی** به آقای فولرمن با آن چشمان گردش نزدیکم

پس مجبورم منتظر بمانم کارش تمام شود و برود ته کلاس تا
بتوانم در کتابم طراحی کنم.)

آهان، دارد میرود. به این مسئله هم فکر می‌کنم که

اسم‌گروه مشترکم با درک را چی بگذاریم. **هنوز** اسم

خوبی پیدا نکردیم اما اگه بتوانم یک اسم باحال پیدا کنم،

خیلی خوب می‌شود.

دوقلوهای فضایی **چطوره؟**
فهمیدم سگ‌های زامبی



آقای فلورمن مزاحم نقاشی کشیدنم میشود (سریع
دفترم را برمی‌گردانم تا نتواند ببیند) و اولین تکلیف
این ترم را پخش می‌کند. (وای)

